

چراغ





خدا یا این اطفال دُررانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
« حضرت عبدالبهاء »

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
زیر نظر لجنه ملی نشریه نونهالان بهائی

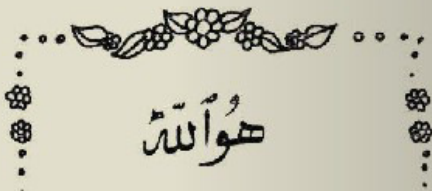
شماره چهارم - سال چهارم

(۴۰)

۱۳۵۳

۱۳۱

بدیع



هو الله

پروردگارا قلب صافی

چون دُرر عطا فرما

ع ع



بچه ها الله الجی

این بار دیگر نمی پرسم که حالتان خوب است یا نه چون میدانم که تابستان است و مدرسه ها تعطیل و باین ترتیب همگی مشغول تفریح هستید و البته نگفته معلوم است که خوشحال و شاد و سر حال هستید سعیدم تعطیلات تابستانش را به بازی و تفریح میگذرانند و چون با معدّل خوبی قبول شده خیلی خوشحال است . هاپی میگفت کاش ماهم مدو سه می رفتیم تا سه ماه تعطیل تابستان داشته باشیم پیشی به او گفت: تو که سالی دو ازده ماه تعطیل هستی . هاپی گفت: ولی اگر کسی فقط سه ماه تعطیل باشد آنوقت قدرش را خوب میدانند .

موشی پرسید مثلاً اگر قدر تابستان را میدانستی چکاری کردی ؟ هاپی کمی فکر کرد ولی چیزی نتوانست بگوید . بجای او پیشی به شوخی گفت اگر من بودم شام تابستان را در دس می خواندم . همه خندیدیم بعد پیشی گفت: ولی بچه ها را سانش را نخواهید بهترین تفریح برای تابستان ماهیگیری است من که اگر تمام سال را ماهی بگیرم خسته نمی شوم . موشی با نا اراحتی گفت: «بد جنس!» من گفتم: پیشی تو فکرنمی کنی که مردم از این که تو بروی سرخوش خانه شان و ماهی قورمشان را بگیرند چندان خوششان نمی آید ؟ پیشی باین حوصلگی گفت: خیلی خوب هر وقت دیدم خیلی ناراحت شدند میروم سراغ گنجشک ها . از شکار گنجشک هم بدم نمی آید . موشی فریاد زد: «هاپی آخرتو یک چیزی به این پیشی بگو»

و هاپی فقط گفت: « وای خدای من » پیشی با شیطنت گفت: موشی اگر زیار تر حرف بزنی شکار موش را هم به بازی هاپیم اضافه می کنم . دنبال کردن موش ها هم تفریح با مزه ای است ! هنوز حرفش تمام نشده بود که هاپی با خشم بطرف او پرید و پیشی با گذاشتن به فرار و صحبت مامم ناتمام ماند .

دیروز سعید می گفت: « اصلاً نمی دانم چرا این مامان من با هرکاری که اسم بازی رویش باشد مخالف است . هاپی هم بلافاصله شروع کرد که: « وای خدای من امان از دست این مامان ها! » ولی پیشی روید وسط حرفش که: « بی خود شایخ نکنی هاپی . امان من خود





هم با ما بازی می‌کرد - موشی گفت: خوب برای همین است که تو اینقدر شیطان باز آمده ای!

ولی بچه‌ها از این حرف‌ها که بگذریم من فکری کم مخالفت ماما من سعید و بیشتر ماما و باباها بخاطر این است که می‌ترسند خدا می‌نکرده اتفاق بدی برای فرزندشان بیفتد هر چند که خودشان هم میدانند که ورزش و بازی برای بچه‌ها لازم است. البته بعضی از بازی‌ها هستند که نه تنها باعث تقویت و خوشحالی نیستند بلکه واقعاً خطرناک هم هستند و دیگر اینجور باید به ماما و باباها حق داد که با بازی مخالفت بکنند.

پیشی از دست ماما من سعید خیلی گله داشت چون جلوشیطانی‌های او و سعید را می‌گرفت. مخصوصاً نمی‌گذاشت سرخوس بروند و این کار بود که پیشی خیلی به آن علاقه داشت. اما چند روز پیش حادثه‌ای با من اتفاق افتاد که باعث شد از آن به بعد پیشی حرف ماما من سعید را گوش کند و حسابی گریه سر برمی‌شود. (این را خودش می‌گفت ولی خودمان من به این حرفش چندان اطمینان ندارم.)

بعد از ظهر بود و هوا حسابی گرم بود من و هانی و موشی در انبار بودیم. سعید رفته بود بخوابد ولی پیشی بیدارش نبود. ناگهان سروصدائی بلند شد و بعد ما فریاد پیشی را شنیدیم که کمک می‌خواست. همه بیرون آمیم سعیدم سر رسید و پیشی را دیدیم که وسط حوض بالا و پائین می‌رود دست و پای می‌زند.

۵

بهر حال ماما من سعید آمد و دمش را گرفت و او را بیرون کشید. موشی در حالی که می‌خندید گفت: حالا درست شده ای مثل موش آب کشیده! پیشی می‌خواست چیزی بگوید که از ماما من سعید خجالت کشید سرش را انداخت و پائین رفت کنار دیوار و در حالی که آب از سر و رویش می‌چکید. جلو افتاد دراز کشید. هانی گفت: این ماهی فرمز حوض آخر کار درست پیشی داد.

از این حرف ماما من سعیدم خندید هر چند خیلی از دست پیشی عصبانی بود امروز وقتی پیشی دید من دارم برای شما نامه می‌نویسم فریاد زد و رفت از قول من برای دوستانت بنویس، هر کاری می‌کنند، سرخوس نروند چون آب تنی بدترین بازی دنیا است!

البته این را چون پیشی گفت برای شما نوشتم ولی برعکس من فکری کم که نه تنها شما و آب تنی بازی بسیار خوبی است بلکه همه بازی‌ها خوب هستند البته بشرطی که... خوب شرطش را خودتان حدس بزنید!

تا شماره آینده خدا نگهدار.



ورقا

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرز صهیبا  
مخاطبها: گلنار صهیبا

## «داستانهایی از زندگی حضرت عبدالبهاء»

این حکایت‌ها از حضرت عبدالبهاء از کودکی خوردشان نقل فرموده‌اند:

همه دوستان من می‌دانند که من به مدرسه نرفته‌ام، وقتی کوچک بودم کتابچه‌ای داشتم که جمال مبارک با خط خوردشان مناجات‌های حضرت اعلی‌رادرا آن نوشته بودند. آنقدر به خواندن آنها اشتیاق داشتم که شبها بیداری شدم و آنها را می‌خواندم و از خوشحالی و شوق گریه می‌کردم. با خواندن این مناجات‌ها عربی را یاد گرفتم.

یک وقتی ما در طهران همه نوع اسباب راحتی و زندگی داشتیم ولی در یک روز همه را به غارت بردند. آنچه‌مان سختی به ما روی آورد که بعضی روزها مادرم کمی درد در دستم می‌ریخت و بجای نان آن را می‌خوردم ولی با همه این‌ها خوشحال بودیم.

هنگامی که من طفل ۹ ساله‌ای بودم در طهران مردم سارا خیلی از بی‌کسری پدر بزرگوارم را به زندان انداخته بودند و ما هیچکس را نداشتیم، با مادر و خواهرم در خانه‌ای زندگی می‌کردیم. از بس سنگ به خانقاه می‌انداختند حیاطمان پر از سنگ شده بود. برای این که مردم از بی‌کسری ننگند مادرم اجازه فصداد که از خانه خارج شویم، زندگی برای ما خیلی سخت بود، یک روز هیچ غذایی نداشتیم که بخوریم، مادرم مواه خانقاه عمه‌ام فرستاد تا چند قرانی از او بگیرم تا بتواند با آن غذایی برای ما تهیه کند عمه کوشش زیادی کرد تا توانست ۵ قران بدست بیاورد و آن را داد

گوشه‌ی رستمانی پیچید و به من داد، وقتی از آنجا خارج شدم تا به خانقاه برگردم در راه بچه‌ها من را شناختند و می‌خواستند راه انداختند و فریاد زدند بایی است، بایی است و عقب من دویدند. آن‌ها مرا می‌زدند و سنگ می‌انداختند من که بچه‌ی کوچکی بودم نرسیده بودم و فریادم می‌گوشید، وقتی که به خانه رسیدم از ترس و خستگی بی‌حال بودم بطوری که هر چه مادرم می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده منی توانستم جواب بدهم. مادرم دستمال پول را گرفت و من را خواباند.

وقتی که پدرم در سیاه چال طهران زندانی و گرفتار بودند من طفل بودم. یک روز که خیلی شوق دیدن پدرم را داشتم. اصرار کردم تا مرا برای ملاقات ایشان به زندان ببرند. بالاخره مرا با یک نفر به نزد ایشان فرستادند. محل زندان سیاه چال خیلی تاریک بود. از راهروی خیلی تنگی سرازیر شدم و بعد از گذشتن از یک در کوچک از دوپله پائین رفتم، چشم من جانی را نمی‌دید در وسط پله‌ها یک مرتبه صدای پدرم را شنیدم که فرمودند، او را بنیارید او را بنیارید، بخاطر این حرف برگشتم و من منتظر بیرون آمدن زندانیان نشستم.

نزدیک ظهر زندانی‌ها را بیرون آوردند و در میان آنها پدرم را دیدم که با چند نفر دیگرم زنجیر بودند زنجیر سنگین و خیلی بزرگی داروی گورن ایشان انداخته بودند که به سختی می‌توانستند حرکت کنند و پای همه آنها را هم باز دیگری به هم بسته بودند. من نمی‌توانم ناراحتی و رنجی را که از دیدن پدرم



در این حالت به من دست را در شوح بدم . بلاها و ناراحتی‌هایی که پدر بزرگوارم در آن موقع تحمل می‌کرد گفتمی و نوشتنی نیست .

حضرت عبدالبهاء ضمن صحبت‌های خود در یکی از شب‌های پانزده روزه اقدس این حکایت را نقل فرموده اند :

موسیقی در من اثر عجیبی دارد . مدت‌ها بود که صدای تشنگ ساز می‌نشیند بوم هنگامی که از بغداد به اسلامبول می‌رفتم شبی در کنار درو خانۀ وچله در چادرها و خمیه‌ها ماندم . کمی آنطرف‌تر چوپانها جا در زده بودند و چوپانی بی‌زی صدای بی‌آنقدر در من اثر کرد که تاصبح خوابیدم . . . .



آقا رحمت‌الله خان از روستان خیلی نزدیک و یکی از خدمتکاران صمیمی حضرت عبدالبهاء بود . او که مرد خیلی سادۀ و مهربانی بود علاقه عجیبی به هیکل مبارک داشت . بارها این استان از زبان او شنیده شده می‌گفت : روزی همواره حضرت عبدالبهاء برای گردش از کوه بالای رفتم . در میان

۹

راه منوجه شدم که هیکل مبارک خسته شده اند و قلبشان کمی به پیش افتاده به همین دلیل از ایشان خواستم که اگر اجازه بدهند ایشان را به پشت گرفته و به بالای کوه ببرم . فرمودند آقا رحمت‌الله آن روز خواهد آمد که مرا به پشت بگیرد . قدری استراحت می‌کنم و بعد به بغیه راه ادامه می‌دهیم . آن روز گذشت و من سال‌ها منتظر وعده‌ای بودم که ایشان داده بودند . ولی با خودم فکری کردم که لایذ سزاوار و شایسته این نبوده‌ام که وعده حضرت عبدالبهاء درباره ام انجام بگیرد .

گذشت زمان باعث شد وعده مبارک را فراموش کنم ، تا آنکه سعورایشان اتفاق افتاد و همه افوار خانوادۀ و شام دوستانشان را غمگین و حیرت زده کرد . برای من که همیشه مورد لطف و مهربانی حضرت عبدالبهاء واقع می‌شد تحمل این ناراحتی خیلی سخت بود . همان شب قرار شد جسد مبارک را تا صبح روز در سرداب بگذارند و خواهر بزرگوارشان به من فرمودند :

« آقا رحمت‌الله جز تو کسی نمی‌تواند جسد مبارک را به دوش بگیرد و از سرداب پائین ببرد ، تو این کار را بکن . من فوراً قبول کردم و جسد مبارک را به پشت گرفتم و از پله‌ها سرازیر شدم . همین‌که از چند پله پائین رفتم ناگهان به یار وعده مبارک افتادم که فرموده بودند « آقا رحمت‌الله آنروز خواهد آمد که مرا به پشت بگیرد » بی اختیار چشمهایم پر از اشک شد و زار زار گریه کردم و یکبار دیگر وفای ایشان را با همه قلب خودم حس کردم

۱۰ اقتباس : بهروز آفاق

سید حسین یزدی که همواره حضرت اعلی در قلعه چهرتی زنده بود بیانات والواح ایشان را بر کاغذی نوشت و آن را به یکی از پیروان آن حضرت می‌داد پیروانی که از هیچ خطر و عذاب و شکنجه ای نمی‌ترسیدند آنها روزها و گاهی ماه‌ها پیاده راه می‌رفتند تا آن کاغذ را به صاحبش برسانند . اگر هرگز آن لوح نمی‌رسید دلیل بر این بود که فاصد یا در گذر زندان و یا در میان میدان جان خود را فدا کرده است . ولی اگر می‌رسید از روی آن چندین نسخه می‌نوشتند و آن را در جای امنی پنهان می‌کردند ولی همیشه این خطر بود که روزی و یا نیمه شبی به منزلشان بریزند و آن پیدا کنند آن وقت باید سخت‌ترین عذاب‌ها را تحمل می‌کردند و برای مرگ آماده می‌شدند ولی با همه این‌ها آثار حضرت اعلی دست به دست و سینه به سینه می‌گشت و به پیروان آن حضرت تسکین و آرامش می‌بخشید و قدرت می‌داد تا در مقابل همه این ظلم‌ها مقاومت کنند اگر چه حضرت اعلی زندانی بودند ولی اصحابشان در دور افتاده ترین نقاط پیام خداوند را به گوش مردم می‌رساندند مگر نه در روزی که حضرت اعلی در شیراز با حروف حق خدا حافظی می‌کردند به آن حاضرین شما مثل آتشی هستید که در شب تاریک بر فراز کوه بلند افروخته‌گورد باید مردم با نور شما راه خداوند را پیدا کنند ؟

حالا این آتش لحظه به لحظه افروخته‌تومی شد . ملا حسین از زمانیکه از حضرت اعلی در ما کوجد شده بود به هرجا پامی گذاشت از پیام خداوند



## بدشت

جاده ای که به چهرتی می‌رسید از بالای کوه مثل ماری سفید در دامن کوه و دشت می‌پیچید و در دور دست‌های افق جایی که کوهها کم رنگ و کم رنگ می‌شدند و درخت‌ها و ابروها به رنگ هم درمی‌آمدند به راه خود می‌رفت . این جاده دور افتاده و متروک روزها شب‌ها آرامه‌دشت تا به آباری‌های می‌رسید و همه جا میان دشت‌ها و کوه‌های گذشت که جز همه با صدای تشنیه بودند .

حاجی میرزا آقاسی فکر کرده بود روی آن قله کوه جز نوشته‌ها دست کسی به حضرت اعلی نخواهد رسید ولی درست در همان روزهای سخت غمگین آوازه ظهور حضرت اعلی به همه جای ایران رسید .



صحبت می کرد و به دل های مردم غمگین و بدبخت امیدواری می داد .  
ملا حسین به دستور حضرت اعلی به مازندران می رفت جایی که با  
سروشت او ارتباط عجیبی داشت .

در این موقع حضرت قدّوس هم در مازندران بودند . از روزیکه  
ایشان را در شیراز محاکمه کردند رئیس از بدترین بی احتیای ها از شهر  
اخراج نمودند خیلی گذشته بود . در این مدت مسافرت ها کرده بودند  
و همه جا خبر ظهور جدید را به مردم رسانیده بودند .

در مازندران بود که بار دیگر ملا حسین به حضور حضرت قدّوس رسید  
و قرار شد از آنجا به طرف خراسان برود کمی بعد لوی از حضرت اعلی  
به پیروانشان رسید که در آن دستور فرموده بودند در هر جا که هستند  
به طرف خراسان حرکت کنند و برای جانبازی آماده باشند . به زودی  
اموختاوند برای همه آشکاری شد و این واضح بود که دشمنان خوبی  
و حقیقت ساکت نمی نشستند ولی باید همه چیزهایی که پنهان بود آشکار  
می شد و همه بی پرده پیام خداوند را می شنیدند .

به دنبال دستور حضرت اعلی اصحاب از گوشه و کناره دست از کار و زندگی  
و خانوادگی کشیدند و به طرف خراسان به راه افتادند .

به دنبال ملا حسین حضرت قدّوس نیز وارد خراسان شدند و مشهد را  
محل و مرکز خود قرار دادند .

روز به روز بر تعداد اصحاب افزوده می شد . آمد و رفت آنان به منزل

جناب ملا حسین به قدری زیاد بود که سبب نگرانی حکومت شده بود .  
بهمین دلیل تصمیم گرفتند از ملا حسین بخواهند که مدتی از شهر خارج  
شوند . حضرت قدّوس به ملا حسین فرمودند تقاضای حکومت را  
قبول کنند و خورشان هم برای استقبال از حضرت بهاء الله که به طرف  
خراسان حرکت فرموده بودند با عده ای از اصحاب از مشهد خارج شدند  
حضرت طاهره نیز به دنبال همان دستور حضرت اعلی در راه خراسان بودند  
حضرت قدّوس نزدیکی در محلی به نام بدشت به حضرت بهاء الله حضرت  
طاهره رسیدند به این ترتیب با عده زیادی از اصحاب که در راه بودند  
در بدشت جمع بزرگی تشکیل گردید . مهمترین مطلبی که در این مجمع بزرگ  
برای اصحاب روشن گردید این بود که حضرت اعلی پیامی جدید از طرف  
خداوند آورده اند پیامی که با آنچه در سابق می دانستند تفاوت دارد .  
وقتی اجتماع بدشت تمام شد و اصحاب به راه افتادند در محلی بنام نیام  
مور رحله شدید مردم فرار گرفتند مردمی که بدون فکر و فقط به  
تحریر کلمات آنها را کافر می دانستند و به این ترتیب اجتماعشان برآکنده  
شد .

حضرت بهاء الله به همراهی حضرت طاهره به تور شریف بودند  
و حضرت قدّوس در منزل یکی از مجتهدین ساری زندانی شدند .

از: فریدون مهری  
تألیف: فولاد منطقی

## کوچکی بزرگ می شود

بیلی و پیترو دوست بودند که در یک ساختمان بلند در یک شهر شلوغ  
زندگی می کردند . این ساختمان سالها پیش منزل بزرگ بسیار قشنگی بود ولی حالا  
به چند خانه تقسیم شده بود که خانواده های بزرگی در آنها زندگی می کردند .  
این خانه جایی برای کاشتن گل و درخت نداشت . به همین دلیل هیچکدام  
از این خانواده ها هیچوقت سبزه یا گلی نکاشته بودند .

فصل تابستان شروع شده بود و بیلی و پیترو روی پله های جلوی ساختمان  
نشسته بودند و تخمه آفتابگردان می شکستند و می خوردند .

بیلی در حالی که یک تخمه را برداشته بود تا آن را بشکند گفت: « مادر بزرگ



میگه یک تخمه کوچک مثل این تا روزی بلند میشه»

پیترو گفت: « من که باور نمی کنم»

بیلی با اصرار گفت: « مادر بزرگ وقتی کوچک بود در یک مزرعه زندگی می کرد»

پس حتماً راجع به درخت و سبزه خیلی چیزها میدونه»

پیترو بازم گفت: « اما ممکنه خواسته با ما شوخی کنه . به هر صورت من که

باور نمی کنم» بیلی که پاکت تخمه را در دستش خالی کرده بود تا آخرین تخمه را هم

بجزورد . آن ها را در پاکت ریخت و گفت: « من این ها را می کارم . تا ببینیم چطور

میشه» بعد هم براه افتاد تا جایی برای کاشتن تخمه هاایش پیدا کند

در پشت ساختمان راه با ریگی بود که در عقب راه به خیابان وصل می کرد .

این راه طاقی داشت و درست زیر جایی که طاق به ساختمان چسبیده بود ،

نکه زمینی بود که پاکت و قوطی و چیزهای دیگر در آنجا گذاشته بودند .

بیلی اول آشغال ها را در یکی از پاکت ها ریخت . بعد با پیترو چند نکه چوب برداشتند

و شروع به کندن زمین کردند .

در همین موقع چند تا از بچه های دیگر هم آمدند و مشغول کار شدند . یکی از آنها

یک ظرف آب روی آن نکه زمین ریخت تا نرم شود . یکی دیگر یک روزنامه را

ریز ریز کرد و با خاک مخلوط کرد تا خاک سفت نشود و نرم بماند . همه میخواستند

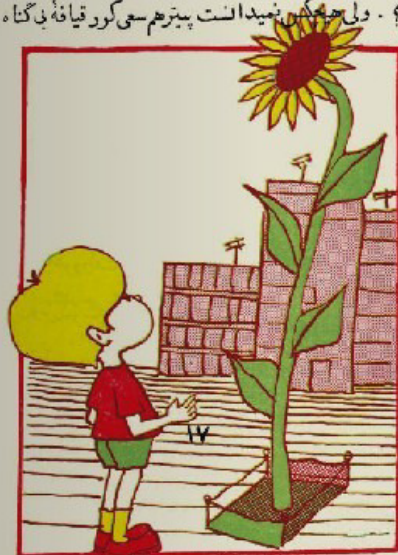
کمک کنند . بعد از آن تخمه ها را در زمین فرو کردند که کسی آن را لگد نکند

چند روزی گذشته بود و هنوز اتفاقی نیفتاده بود اما همه بچه ها مواظب

بناحیه بیلی بودند . بالاخره یک روز خاک در یک نقطه بالا آمد و سبزه کوچکی



کوچکی از آن خارج شد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر. پتیرچندان ترجیحی به باغچه بیل نمی‌کرد. اما دیگری به او می‌خندید چون حالا از باغچه بیلی چهار سبزه کوتاه بیرون آمده بود. یک روز وقتی کسی طرف باغچه نوب پتیر آمد تا آنها را تماشا کند غرغر کنان گفت: «من که باور نمی‌کنم». و بعد خم شد و یکی از سبزه‌ها را از خاک بیرون کشید. ریشه سفید آویزان دید که یک تخمه آفتابگردان روی آن چسبیده بود. پتیر نمی‌خواست کسی بفهمد که او سبزه را از خاک بیرون آورده است، به همین دلیل سبزه را وسط خیابان انداخت و بعد از چند دقیقه ماشین‌ها آن را له کردند. روز بعد بیلی کنار باغچه اش رفت و گفت: «یکیش نیست، و از بقیه‌ها پرسید: کجاست؟» ولی هیچکس نمی‌دانست پتیر هم سعی کرده قیافه بی‌گناه بگیرد.



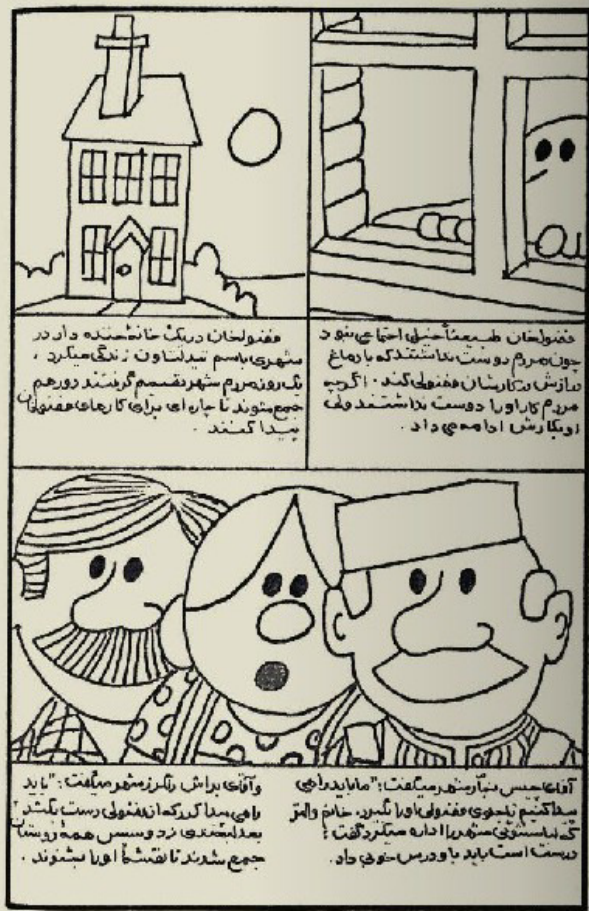
از آن به بعد تمام بچه‌ها از باغچه بیلی و سبزه‌هایی که باقی مانده بود مواظبت می‌کردند. بالاخره یک روز دختر کوچکی که در طبقه پائین زندگی می‌کرد بیرون آمد و بارسته‌های کوچکش ساقه رو تا از سبزه‌ها را گرفت و بیرون کشید. وقتی بیلی متوجه او شد دخترک آنها را با خاک و ریشه دورهاش گذاشته بود و بیشتر آن را خورده بود.

تنها سبزه‌ای که باقی مانده بود هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و بعد از مدتی حتی از قد بچه‌ها هم بلندتر شده بود. آنوقت پدر بیلی یک طناب به دور ساقه آن بست و آن را به دیوار محکم کرد تا با ساقه اش را نشکند.

وقتی آفتابگردان حتی از قد پدر بیلی هم بلندتر شده بود یک غنچه زرد بالای آن پیدا شد که به نظری رسید همیشه رویش به طرف آفتاب است و با آن می‌چرخد. شکش هم درست مثل شکل آفتابگردانی بود که بیلی و بچه‌های دیگر در مدرسه نقاشی می‌کردند. یک روز بیلی باغچه را گرفت: «پس برای این اسمش آفتابگردان است.» غنچه بزرگ و بزرگ‌تر شد و کم‌کم گلبرگ‌های زردش ریختند.

یک روز پتیر فریاد زد: «پراز تخمه است!» و بعد به آرامی گفت: «فقط از یک تخمه کوچیک، من هنوز باور نمی‌کنم.» بیلی جواب داد: «داشتم فکری کردم تقریباً همه چیزها از یک تخمه خیلی کوچیک شروع می‌شوند.»

ترجمه: کاوان مصباح



فنونولخان در یک خانه‌سازنده دارد. شهریه با اسم تیدلناون زندگی میکند. یک روز در صبح شهر تقسیم کردند و در هم جمع شوند تا جاره‌ای برای کارهای فنونولخان پیدا کنند.

فنونولخان طعم‌آنها را امتحان می‌کند چون صرم دوست داشتند که با رماغ نازش در کارشان فنونولگانده اگر چه صرم کار او را دوست داشتند ولی او نگارش اداه می‌داد.

و آنجا برایش را که شهریه می‌گفت: «تا بد راهی پیدا کرد که از فنونول دوست بگذرد بعد از مدتی نزد و سس همه رویش جمع شدند تا نقشه او را بشوند.

آقا عیسی دنیا شهریه می‌گفت: «ما باید راهی پیدا کنیم زحمی و فنونول او را بگیرد. خانم والتر که بیستوی شهریه را داده می‌گردد گفت: درست است باید با و در مس خوبی داد.

فنونولخان / فنونولخان / فنونولخان / فنونولخان



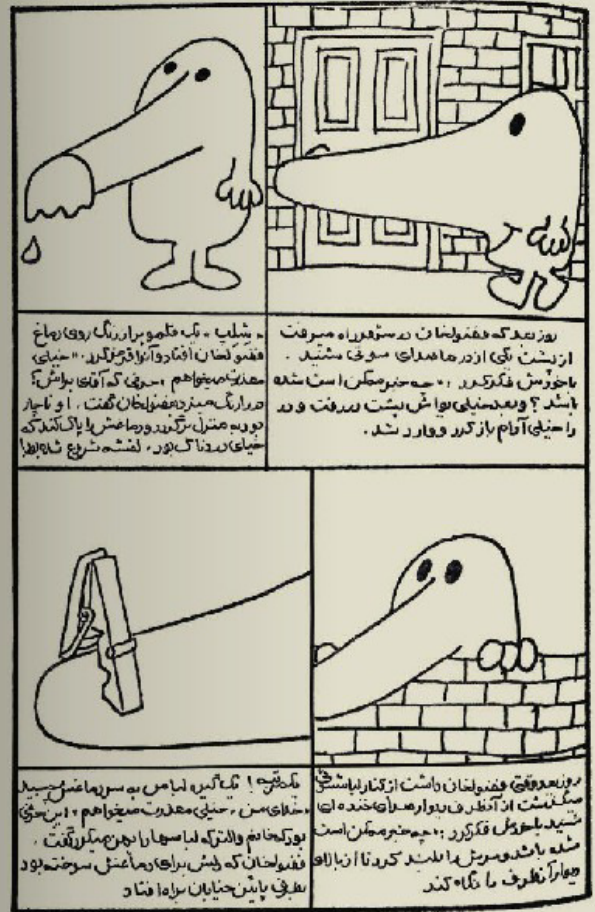
فنونولخان با آن دروغ‌دارش صرم دوست داشت تا باج به مرانشی که می‌فند چیزی بنا کند و به کار صرم فنونول می‌کرد.

فنونولخان از آن آن‌های بود که اگر در فلان راه‌های کسی شنیده بود که رو با منخوا زند بیشتر روزنامه‌ها نظر به می را میخواند تا روزنامه‌ها جورش را

از آن آن‌های بود که اگر نامه در بسته او می‌دید که ملک کسی را بگریه پوشایی راحت آنرا بازی کرد تا بسند داخشی چیست!

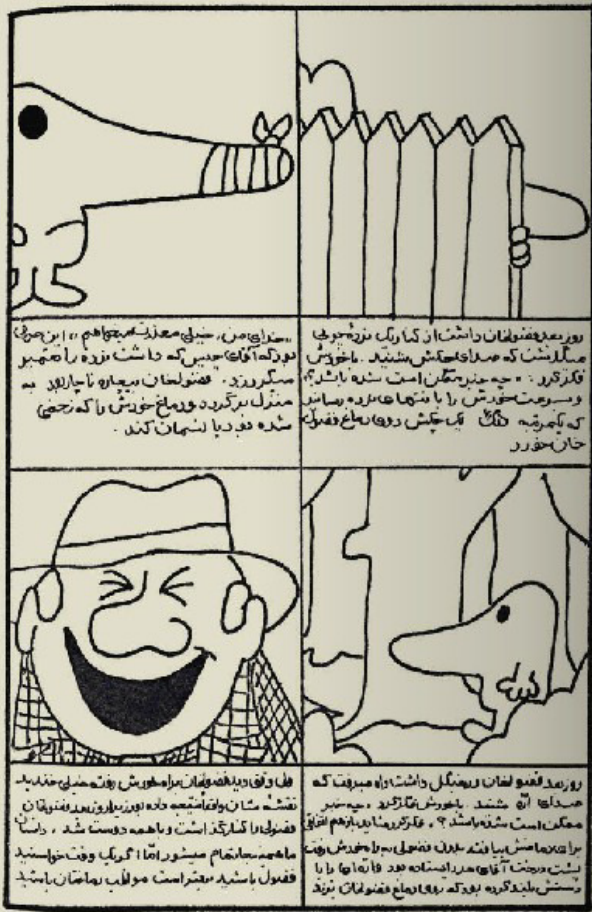
فنونولخان از آن آن‌های بود که اگر در فلان راه‌های کسی شنیده بود که رو با منخوا زند بیشتر روزنامه‌ها نظر به می را میخواند تا روزنامه‌ها جورش را





روز بعد که فنولوئان در ستوبره سر وقت از پشت لای از درها صدای سوخت شنید . باخوش فکر کرد : « چه خبر ممکن است شده باشد ؟ و بعد سبیلی بواش پشت در رفت و در را خیلی آرام باز کرد و وارد شد .

روز بعد وقتی فنولوئان داشت از کنار باباش می‌گفت : « من ، خیلی معذرت می‌خواهم ، این صحنه شنید باخوش فکر کرد : « چه خبر ممکن است شده باشد و سرش را بلند کرد تا از بالای دیوار آن طرف را ببیند و در آنجا صدای سوخت شنید .



روز بعد فنولوئان داشت از کنار یک نرزه جوی می‌گفت : « من ، خیلی معذرت می‌خواهم ، این صحنه شنید باخوش فکر کرد : « چه خبر ممکن است شده باشد ؟ و سرش را بلند کرد تا از بالای دیوار آن طرف را ببیند و در آنجا صدای سوخت شنید .

روز بعد فنولوئان دیدن یک داشت و از او می‌گفت که صدای سوخت شنید باخوش فکر کرد : « چه خبر ممکن است شده باشد ؟ و سرش را بلند کرد تا از بالای دیوار آن طرف را ببیند و در آنجا صدای سوخت شنید .



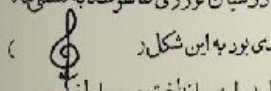
### « قلعه و بلون »

خیلی قدیمها وسط آسمان آن بالا چیزی بود شبیه و بلون اما خیلی بزرگتر به اندازه یک قلعه . ساکنان این قلعه همه پری بودند اما جا روگری زمینام به چه علت این قلعه و تمام کسانی را که در آن بودند طلسم کرده بود به این شکل جا در آورده بود .



سالهای سال از آن زمان می‌گذشت و هنوز هیچ فوخته هیچ شاهزاده‌ای نتوانسته بود در قلعه را باز کند .

تا این که در یک روز خیلی قشنگ اما ساکت بهاری ناگهان نور سفیدی دور قلعه را روشن کرد و بعد از چند لحظه در میان نور زنی ظاهر شد به قشنگ ماه و به روشنی خورشید ، در دستش کلیدی بود به این شکل :



زن زیبا به طرف دوازه قلعه رفت و کلید را به در انداخت و در را باز کرد . پشت در شهری دید پر از چیزهای عجیب و با شکلهای عجیب . زن که پیش را الهه موسیقی بود در میان فرشتگان جای بسیار خوبی داشت هر کار کرد نتوانست شکل اصلی پرهای قلعه و بلون را به آنها برگرداند .

در عوض به آنها که همگی کرولال بودند صداهای خیلی قشنگی داد . به حاکم قلعه صدای کلفت اما مهربانی داد . بعد به پسرهای حاکم صداهای نازکتر از صدای پدرشان داد و در آخر به دخترهای حاکم صداهای نازکتر داد که برای جیغ زدن خیلی خوب بود .

به هر کدام از پری‌های دیگر صداهایی داد که خیلی شبیه صداهای خانوارها بود و مثلاً اگر در نغمه‌ها را می‌زدند حاکم خیالی کرد صدای یکی از بچه‌ها شنیده است .

بهر حال قلعه و بلون بعد از این کار الهه موسیقی به شکل بهشت درآمدند بود . صداهای قشنگ از هر طرف بلند می‌شد و گاهی هم که همه دور هم حلقه می‌زدند و به ترتیب صدای کردند آوازه‌های قشنگی شنیده می‌شد .

حاکم قلعه با صدای کلفت خود از الهه موسیقی تشکر بسیار کرد . الهه موسیقی حاکم و بچه‌هایش و تمام پری‌های دیگر قلعه را جانی جمع کرد و چنین گفت : « در این دنیا بی انتها جای بسیار قشنگی هست به نام زمین



مردم زمین با تمام جنگها و زرد خوردنهائی که بین خوردشان دارند زندگی قشنگ و راحتی درست کرده اند. اما فسوس که در زمین هیچ صدائی بگوش نیست و همه کرولال هستند. ببینید اینجا چه صداهائی بگوش میرسد. اما زمین ساکت است انگار که سرزمین مرگان است. من از شما می خواهم که هرگی به زمین بروید و با صداهای قشنگ خودتان به زمین شور و نشاط ببخشید. حاکم قلعه با کمال میل موافقت کرد و آن وقت زن و بچه و پیر و جوان که هر کدام از روی صداهایشان شناخته می شدند و اسمهای عجیبی مثل (ری - فا - سل - . . . . .) داشتند براه افتادند.

وقتی به زمین رسیدند دیدند همانطور که الهه موسیقی می گفت ساکت است مثل قبرستانهای آن بالا. حاکم به پری هادستوراد که « شروع کنید به کار» عده ای به رودخانه ای پریدند و رودخانه ناگهان صدای درختان خیل عصبانی. معلوم بود که پری ها وسط رودخانه دعوایشان شده است. به هر حال همین طور که رودخانه از پای درختها و از میان جنگل های گذشت پری ها در همه جا پراکنده شدند. بعضی ها روی برگهای سبز و قشنگ درختها در کین نشستند که تا بار آمد صد آکنند. بعضی ها هم داخل رغان حیوانات جنگل رفتند و وقتی از پرهای خواست داخل دهان شیر و شیرا و راجن گاز گرفتند که صدای وحشتناکی تمام جنگل را پر کرد و از آن به بعد شیر که خیلی از صدای خودش مغرور شده بود مرتب پری بدبخت را گازی گرفت و پری هم مجبور شد نعره بکشد. خلاصه همه چیز صدای درختها بود حتی اگر دوتا سنگ را بهم

میزری صدای دوپری که روی آنها نشسته بودند درمی آمد که «دقیق درستم شکست»

مردم زمین که داشتند از تعجب شاخ درمی آوردند وقتی از آب رودخانه خوردند صدای درشتند و صداهای عجیب و غریبی از گلویشان بیرون آمد. دیگر همه چیز صدای داشت. کم کم مردم چیزهایی ساختند که خیلی شبیه قلعه و بلون بود اما کوچکتر و حاکم و بچه هایش هم که میدیدن خانه ای پیدا کرده اند به داخل آنها رفتند ولی گاه گاهی یکی مزاحشان می شد و به خاشاک دست می زد. حاکم و پسرهایش هم بیرون می آمدند و شروع می کردند به داد و فریاد که «چرا به خانه ما دست می زنی».

و جالب اینجاست که مردم زمین از این داد و فریادها خیلی هم خوششان می آمد و بعضی از آنها که خیلی سمج و فضول بودند و مرتب به خانه پری ها قلعه دست می زدند مورد تشویق مردم دیگر قرار می گرفتند و همه در ستان داشتند. دشمن های درجه یک حاکم آرمهائی بویژه نامهای بنه و و باخ و مونسارت و از این قبیل که فقط کارشان این بود صدای حاکم و بچه هایش را در بیاورند.

اما در این میان خوشبخت ترین پری ها آنهائی بودند که داخل گلولی پری ها خانه داشتند و در بهار که فرصتی پیدا می کردند و از گلولی پری ها بیرون می آمدند، مردم زمین را از خوشی به رقص درمی آوردند.

از: مهرا ن وین

## نور آسمان

در این آسمان هوجا بروی، در ماه و در فاصله میان کوه ها، چیزی که همه جا هست، نور خورشید است. نوری که نمی توانی آن را بپوشانی هرکاری بکنی نور هست و تو مجبور می شوی بودن آن را قبول کنی.

خورشید آفتان پر نور است که نمی شور مستقیم به آن نگاه کرد. این نور و گرمای خورشید است که ما در روی زمین زنده نگه می دارد. خورشید بزرگترین کوه ای است که تمام کرات و نیز زمین را به دور خود گزراورده است خورشید در مقایسه با زمین خیلی بزرگ است. از این طرف خورشید به آن طرف آن به اندازه ۱۰۰ برابر زمین است و وزنش ۳۰۰ برابر زمین است بطوری که زمین و کرات دیگر در مقابل خورشید تکه پاره هائی ناچیز هستند خورشید راغ است و نورانی و همانطور که بخ در اجاق آبی شور و بعد بخاری گورر اینجام آهن مثل بخ زوب می شور و آخوسر بخاری شود حتی خورشید هم گاز است. اما گازی فشرده و خیلی خیلی غلیظ که از هر چیزی غلیظ تر است. ولی این گازها آفتان همدیگر را گرفته اند که پراکنده نمی شوند و نمی ریزند و همه در یک جا مثل یک توپ گرد، دور هم هستند این توپ بزرگ نورانی خیلی قشنگ است. همه جا گاز نورانی راغ است

و گاهی گازهای بسیار داغ و روشن از سطح خورشید خارج و از آن دوری شوند و اینها زبانه های نورانی را برای خورشیدی سازند. روی سطح خورشید لکه های تیره ای هم یافت می شور. البته این لکه های تیره هم نورانی و داغ هستند ولی بخاطر اینکه پهلوی قسمت های داغ نورانی روشن هستند، تیره تر به نظری آیند.

\* \*

راستی چیست که باعث می شور جاتی اینقدر داغ باشد و به همه جانور بدهد و در اینجا چه چیزی می سوزد؟

اینجا هیچ چیزی نمی سوزد. چون در آن صورت در زمین هم می شد این کار کرد ولی این همه انرژی، نور و گرما با سوختن بوجود می آید. چون هرگز که بسوزن کستری شور و تمام می شور. ولی اینجا هزاران سال است که گرما دارد و سالها و سالها و سالهای دیگر نیز همچنان گرما خواهد داشت خورشید اگر کوه ای ذغالی بود و آتش می گرفت به بیش از چند نسل انسان گرمانمی داد ولی خورشید به همه نسلهای انسان گرما و نور داده می دهد. پس آخر چیست؟ این سرچشمه همه نیروهای هستی. این راز بزرگ جهان ما چیست؟

این راز خیلی بزرگ است. باین سادگی نمی شور آن را فهمید و باید خیلی فکر کرد و خواند.

خورشید از ذره های کوچک و خالص و ساره ای درست شده، مثلاً



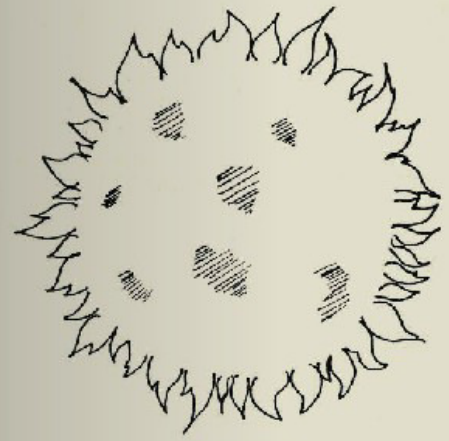
## جشن تولد ورقا در قاره گنبد کاووس

چهارم این دفعه يك خیرجایب برایتان دارم . فرزانه اسکندری نماینده ورقا در گنبد کاووس با کمک دوستانش دو بهین سال تولد ورقا را جشن گرفته است . برنامه جشن عبارت بوده از خوشتر آمدی که خود فرزانه به روستانش که در جشن شرکت کرده بودند گفته و مقاله ای هم درباره ورقا خواند . بعد مطلبی بنام حضرت عبدالبهاء و نگهبان موزه که در ورقا چاپ شده توسط سهیلا آذری خوانده شد و در زمان اسکندری هم چند شعر خوانده است . بعد هم عیبهائی که وقص یا آواز بلد بودند هنرنمایی کردند . البته در این جشن عکس هم گرفته اند و چند قطعه اش را برای من فرستادند که یکی از آنها را در اینجا می بینید . من از خانم اسکندری، مادر فرزانه اسکندری که به فرزانه در گرفتن این جشن کمک کرده اند ، ضمن طورا انور فرزانه و تمام عیبهائی که در جشن شرکت کرده اند متشکرم .



از راست به چپ پائین ساعد پرچم قرمز که مجله ورقا را منتشر کرده است . نورا سیافان ، فریید ، فرزانه ، مؤگان و فرزند اسکندری ، سوس رحمانیان ، از چپ به راست بالا : رمان شیری ، ژاکلین کاشانی ، آنته مکاری ، سهیلا آذری ، آتنا اسکندریان ، کوروش ذاری ، صبا اسکندریان ، فزیه ذاری ، شمس آذری ، شهین قهرمانیان

- \* سهیلا حامد نصیرزاده از شهید نوشته که در جشن درس اخلاق با عیبه ما صحبت کرده و مطلبی هم در مورد شهرش برای ما خواهد فرستاد . این عیبه های عزیز هم برایم نامه نوشته اند .
- \* پروین مهرگان ۱۲ ساله از یزد ، يك داستان و يك شعر فرستاده .
- \* فتانه نغمی ۱۱ ساله کلاس اول راهنمایی از بندرعباس يك داستان قشنگ تر فرستاد .
- \* محبوبه نغمی و نهایت مهرگانی از یزد يك مناجات برایم فرستاده اند . محبوبه نغمی این مناجات قبلاً در ورقا چاپ شده است .
- \* کاووس اقراری ۹ ساله کلاس سوم از سنگسر شعر و نقاشی فرستاده . کاووس جان تو در نقاشی هایت بدینتر رقت کن من قول می دم که اگر اندازه اش بیشتر باشد حتماً در ورقا چاپ کنم .
- \* زری اقراری ۱۲ ساله کلاس اول راهنمایی از سنگسر چند معما فرستاده است .
- \* نادره جاوید کلاس سوم راهنمایی از طهران برای شرکت در مسابقه ورقای خودتانا مطلبی برای قیمت علی فرستاده است .
- \* جمیله مهرگانی ۳ ساله از مهدی آباد یزد يك شعرا برایم فرستاده .
- \* چنگیز دهقان ۱۴ ساله از رضاشیه برای شرکت در مسابقه ورقای خودتان مطلبی در مورد شهرش فرستاده . اسم چند کتاب را هم برای قیمت معرفی کتاب نوشته است .
- \* شمیم حکیمی ۱۲ ساله از شیراز چند کتاب را معرفی کرده و مطالبی هم در مورد شیراز نوشته که متأسفانه ناقص است . من منتظر نامه های بعدی او هستم .
- \* ماندانا واحدت از شهید درباره شهر خویش نوشته و مطلبی هم برای قیمت فرآ آموزش فرستاده .



از شهید روژن ساده ترین چیزی که در هر جایی پیدا می شود و این چیزها می باشد که در خورشید از همه جا بیشتر هستند از هم جدا نیستند بلکه می خواهند همه باهم یکی شوند و از این یکی شدن بزرگترین قدرت ها بدست می آید . ولی خورشید برای زندگی انسان مناسب نیست . نورش چشم را کوری کند جاذبه زیارش آدم را خرد می کند و بالاخره حوارتش آدم را تبدیل به گاز می کند . و انسان مثل خود خورشید شروع به نور دادن می کند . ولی اگر نخواهیم نور بدیم و فقط نور نخواهیم باید به یکی از کوره های اطراف برویم یکی از این کوره ها زمین است و ما آن را می شناسیم . ولی بقیه چطور هستند؟

نقشه و تنظیم : مسعود یزدانی

## صفحه خودتان - دوستهای خوب

مثل همیشه تعداد زیادی نامه از شما رسیده و من خیلی خوشحالم به خصوص که این دفعه از نماینده ها و همکاران ورقا برایم مطالب خیلی خوبی رسیده است .

### نامه های نمایندگان ورقا

- \* مهوند تائبان همکار دانشی من از مدرسه پنج گیتی هندوستان يك حکایت امری فرستاده . حتماً نوشته که حتماً در مورد مدرسه اش مفضلاً برای ما نامه می نویسد .
- \* مریم جاوید از انگلیس نوشته که خیلی دلش می خواهد برای ورقا داستان ترجمه کند و قول داده که داستانهایش را برایم بفرستد .
- \* شهناز فروریان از نارمک طهران « معرفت کتاب » يك داستان قشنگ و کتاب سخنگر فرستاده .
- \* فرانک حمدانی ۳ ساله از رشت مطلبی در مورد شهرش فرستاده .
- \* شهزاد شفیع زاده ۱۵ ساله از اصفهان نقاشی فرستاده .
- \* ترانه محمود نژاد ۱۱ ساله از شیراز نوشته چون ورقا در یزد منتشر رسید موفق شده اند که جشن ورقا را بگیرند . ترانه جان جشن ورقا را هر وقت بگیری ریخت برای من هم خبرش را حتماً بنویس .
- \* بیژن اخلاقی ۱۳ ساله از شاهی « داستان » شومی و مطلبی هم در مورد شهرش نوشته و فرستاده . بیژن جان همانطور که بارها نوشته ام در رسیدن ورقا به تو تقصیر من نیست اما خیلی امیدوارم که بعد از این ورقا بموقع بدست برسد .



\* نوشین حکیمی ۱۳ ساله از شیراز معرفی کتاب و مطلبی درباره شیراز فرستاده  
 \* یکی از بچه هام به اسم آزیتا از همدان نامه نوشته اما متأسفانه نامیلش را نتوانستم بخوانم. آزیتا جان من خوشحال می شوم اگر از دوستانت هم نقاشی و مطلب بگیری یا بگویی خودشان برام بفرستند. در مورد کتابها کتابخانه بهترین است از بزرگترها بررسی.  
 \* رامین محمدی ۸ ساله از اصفهان نقاشی فرستاده.  
 \* فریبا و هادی کلاس دوم راهنمائی از طهران برام نامه نوشته.  
 \* داریوش و کورش سازگار از طهران یک داستان واقعی برام نوشته اند از این دوستان می خوام تشکری کنم و همیشه منتظر نامه های آنها و همه شما هستم.

### مسابقه ورقای خودتان

همه شما می دانید که تقویم دادم یک شماره از ورقا را به کمک شما با مطالبی که شما برام فرستادید چاپ کنم یعنی نام نوشته های ورقای خودتان همان مطالبی هستند که در این مدت شما برام فرستادید. از این تمام موضوعاتی که بدست من رسیده یکی انتخاب می شود. مثلاً یک سناجات، یک حکایت اسری، یک داستان شیراوری، یک مطلب علمی انتخاب می شود که در ورقای خودتان چاپ شود و البته برای مطالب انتخاب شده جایزه ای هم در نظر گرفته ام. حالا یک ورقا را با دقت و در وقت بزنید و ببینید کدام قسمتش می تواند بنویسد و برام بفرستید بعد هم خیلی زود مطالبتان را چاپ می کنم.  
 برای مثال ایندفعه نقاشی روی جلد بفرستید.



یک کبوتر نشست روی بوم  
 آروم و آروم  
 آبی کبوتر از اینجا نپر  
 قهری مگر؟  
 اینهمه دونه بر نفس چینی  
 رو بوم خونه تنها می شینی  
 از کی می ترسی  
 از چی می ترسی؟  
 تیر و شکستم  
 مگونی بستیم  
 دونه میاشیم  
 آواز می خونیم  
 گل می کاریم  
 گل به همه میسیم  
 دونه میاشید آواز بخونید  
 گل بکارید



یک کبوتر نشست روی بوم  
 آروم و آروم  
 او مد پیش ما چه خوش ادا  
 چقدر زیبا چقدر تمیز  
 چقدر سفید

از: مهراں روثا سیجا

شدن تیم مقابل شد بعد از این کار مهراں، اعضای تیم او را از بازی بیرون کردند مهراں سرافکننده به خانه برگشت و چند روز از خانه بیرون نیامد.  
 بعد از چند روز با وجودی که بچه ها هنوز به یار داشتند که مهراں چه ضرری به آنها زده او را بازی دادند ولی آن روز دوباره مهراں سبب شد که تیش برنده نشود و باز مهراں را از بازی بیرون کردند. دیگر او امید نداشت آنها او را ببخشند زیرا به او گفته بودند که دیگر به اینجا نیا چون تو را بازی نمی دهیم مهراں دو هفته پیش بچه ها نرفت ولی یک روز باز به زمین بازی رفت و گفت خواهش می کنم من را هم بازی دهید بچه ها گفتند برو ما ضعیفیم که تو دیوانه شده ای چون کسی که عقل داشته باشد هیچوقت به دروازه خود گل نمی زند و همه با هم داد زدند مهراں دیوانه مهراں دیوانه.  
 از آن روز به بعد مهراں نزدیک صحنی که بچه ها بازی می کردند می رفت و چنان مخفی می شد تا بازی بچه ها را تماشا کند و می شنید که بچه ها با هم می گویند چه خوب شد مهراں دیوانه را بیرون کردیم فرادیش دادیم. هور دغه باز ما را خواب می کرد و مهراں با قلبی شکسته بعد از اتمام بازی بچه ها به خانه بر می گشت و هر روز کارش این شده بود یک روز مهراں شنید که بچه ها راجع به یک پیک نیک حرف می زدند آنها با هم قرار گذاشته بودند که جمعه به باغ یکی از بچه ها بروند و حالا داشتند کارها را بین خودشان تقسیم می کردند. جمعه وقتی مهراں به زمین بازی رسید دید همه حاضر شده اند و او توپ هم آمد بچه ها سوار شدند و او توپس آماده حرکت شده بود که مهراں از مخفیگاه خود

### برنده جایزه مخصوص ورقا در مسابقه نوشته های روستا ورقا



سپرک مهراں

از: سهیلا حقیقت بین (طهران)

مهراں سپرک کوچکی بود که براثر تصادف بیماری روانی بسیار جزئی پیدا کرده بود بعد از مرخص شدن از بیمارستان مدتی در خانه بستری بود و وقتی که حالش خوب شد توانست به زمین بازی برود و با دوستان خود بازی کند بچه ها از دیدن مهراں خوشحال شدند و حالش را پرسیدند و بعد از کمی صحبت گفتند: بیا با ما فوتبال بازی کن. آخر تو فوتبالت خوبی هستی البته مهراں در ضمن حرفهایی که با بچه های زرگا می چیزهای عجیب می گفت ولی بچه ها اهمیتی به آن نمی دادند بالاخره با هم شروع کردند به بازی اول مهراں خوب بازی می کرد ولی یک دفعه توپ را به یکی از افراد تیم مقابل شوت کرد بچه های تیم خودی مقداری او را سرزنش کردند که این چه کاری بود کردی مهراں هم عذرخواست و بعد از عذرخواهی بازی را از سر گرفتند بازی آنها خیلی گرم شده بود و تیم مساوی شده بودند و دروازه آخر بازی بود که سته مهراں تاجلوی دروازه حریف خود رفته بود ولی مهراں توپ را برگرداند و دروازه را به طرف دروازه خودشان رفت و یک گل زد که سبب برنده



بیرون آمد نزدیک اتوبوس رفت و گفت خدا حافظ بچه ها انشاء الله به شما خوش بگذرد بچه ها گفتند : اهو مهران دیوانه فعلاً خدا حافظ حتماً خیلی دلت میخورد با ما بیای مهران گفت : بله بچه ها گفتند : برایت متأسفیم در همین حال اتوبوس حرکت کرد مهران آن روز خیلی گویه کرد و فردا صبح به محض گام خودش رفت میخواست بداند بچه ها از بیک نیک در روز خوششان آمده یا نه وقتی به آنها رسید خیلی تعجب کرد چون بچه ها نبودند فکر کرد شاید خسته اند و کمی دیرتر می آیند یک ساعت صبر کرد ولی از بچه ها خبری نشد به خانه یکی از آنها رفت در را زد و گفت : حمید خانه است پیشخدمت گفت : نه حمید و بچه های دیگر الان در بیمارستان هستند .



اتوبوس آنها در راه با کامیونی تصادف کرد و الان بچه ها در بیمارستان هستند مهران آدرس را گرفت و به طرف خانه دوید ، بعد از اجازه گرفتن از مادرش به بیمارستان رفت از بیک پرستار اطابق بچه ها پرسید بچه ها از دیدن مهران خیلی تعجب کردند مهران هدیه کوچکی را که خریده بود به آنها داد و گفت : من خیلی متأسفم که شما تصادف کردید . آنها گفتند : خیلی ممنونیم از این که به دیدن ما آمدی . و همه از مهران معذرت خواستند مهران باز فریاد آن روز به ملاقات بچه ها رفت ولی روز بعد در خانه ماند عصر آن روز مهران با خودش بازی می کرد که ناگهان در را زدند او در را باز کرد و دید که بچه ها به دیدن او آمده اند با تعجب گفت بفرمائید تو شما مگر از بیمارستان مخصوصاً بچه ها گفتند : بله و حالاً ما برای معذرت خواهی پیش تو آمدیم و این هدیه کوچکی را برای تو آورده ایم مهران با خوشحالی بسته را باز کرد و دید درون آن یک توپ فوتبال بسیار قشنگ است . گفت : بچه ها خیلی ممنونم . از آن روز به بعد بچه ها همیشه با مهران بازی می کردند ولی با زهم او کارهای عجیب می کرد با این حال بچه ها تحمل می کردند مهران خیلی ناراحت بود چون نمیخواست سبب ناراحتی کسی بشود یک روز به مادرش گفت : مادر من خیلی ناراحتم خواهش می کنم مرا نزد دکتر ببرید مادر قبول کرد و مهران را به دکتر برد بعد از معالجات فراوان گفتند که باید عمل بشود با این عمل موافقت شد و مهران بعد از آن سلامتی خود را بدست آورد و همیشه خوشحال و مهربان بود و همه بچه ها به دوستی با او افتخار می کردند .

## بچه ای که با بچه های دیگر فرق داشت

کتابهای خوب

آیا شما هم وقتی در خیابان راه می روید . انگشتان را به دیوارهای کشیدم برای چه ؟ حتماً برای بازی ، و بعد از چند وقت خسته می شوید یا انگشتان دردی گیرد . ولی فکر کنید اگر شما می توانستید با این کار روی دیوارها گلی برویاند ، چه می شد و چه کارهای می توانستید بکنید .

یک نفر بود که می توانست این کار را بکند اسم او تیسو بود . انگشتهای او خاصیتی داشتند که وقتی تخم گلها را لمس می کرد آن تخم ها در هر جا که بودند بزرگ می شدند و گل می دادند .

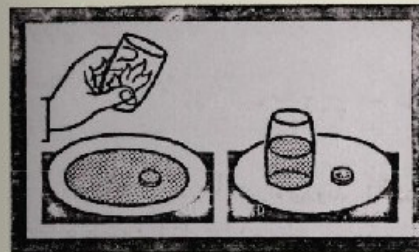
او بچه ای بود که با بچه های دیگر فرق داشت . شبها خوابش نمی برد در عوض در کلاس درس با صدای معلم به خواب میرفت . هر روز نصیحت می گرفت که دیگر در کلاس نخوابد ولی وقتی صدای معلم را می شنید ، خوابش می گرفت . اما چطور بچه ای که سر کلاس خوابش می برد پس رانانی شد و انگشتهایش چه کارها کردند ؟

همه اینها در کتاب تیسو پس سبزا نگشتی نوشته شده است . باید حتماً خورتان آن را بخوانید .

تیسو سبزا نگشتی - نوشته می مورس دروئون از انتشارات کانون پرورش

کودکان و نوجوانان قیمت ۴۰ ریال

## سگه در آب



بازی های علمی

یک بشقاب را تا نیمه از آب پر کنید و بعد یک سگه دوریالی در ته بشقاب بیندازید . حال از دوستان بخواهید که بدون فرو کردن انگشت در آب و یا بدون استفاده از انگشت پاچوب این سگه را از بشقاب آب بیرون بیاورد . برای بیرون آوردن سگه حتی بشقاب را هم خالی با کج نباید کرد . . . حال فکر کنید جواب بد دهید :

### جواب

نکه کاغذی بردارید و آن را آتش بزنید و در داخل یک لیوان بیندازید سپس با عجله و تند لیوان و کاغذ را در بشقاب برگردانید .

بعد از لحظه ن مشاهده می کنید که آب وارد لیوان می شود و سگه در ته بشقاب باقی ماند

### دلیل علمی

هنگامی که کاغذ را آتش می زنیم و در لیوان می اندازیم ، در اثر سوختن کاغذ ، گاز کربن موجود در کاغذ با اکسیژن هوا ترکیب می شود و گاز اکسید کربن تولید می کند . در اثر گرم شدن گازهای داخل لیوان ، جوشنا زیاد می شود و به اصطلاح منبسط می شوند . وقتی که لیوان را در بشقاب آب برمی گردانیم کاغذ منبسط شده و جوشان کم می شود ، در نتیجه فشار داخل لیوان کمتر از فشار هوا می شود . از این جهت آب موجود در بشقاب وارد لیوان می شود و سگه در ته بشقاب آزاد می ماند .  
توجه : بر بچه ها ممنوعه